

## تقااص خونین

## ملینا نامور (کاربر انجمن چری بوک)

[illegible]

## ژانر: جنایی

طراح جلد: امیر آرتان میرزایی

## ویراستار: مائده یاری

## ناظر: کیان.اف

## صفحه آرا: روناک خانی

## تگ: برگزیده

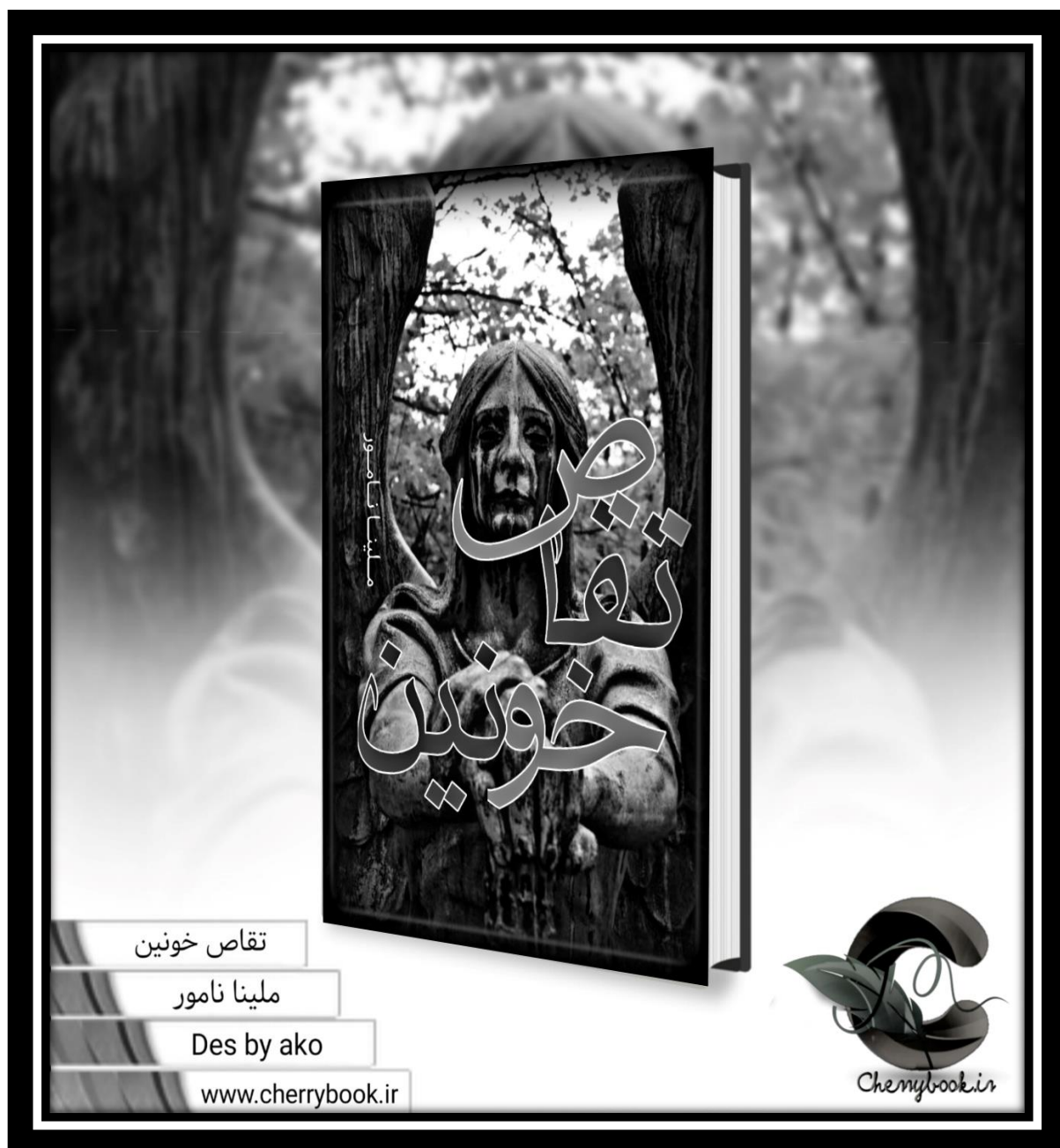
**تعداد صفحات: ۱۱**

## تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

این مجموعه روایاتی از داستان‌هایی است که بعضی جنایی، بعضی عاشقانه و گاهی تکان دهنده‌ی روزگار است!

## "کلاغ‌های سوخته"

سیگار وینستون بین لب‌های قرمزش است و با انگشت‌های کشیده‌اش تاری از موهای قرمزش را می‌پیچاند:

-چرا انقدر تابلو تیپ زدی؟

نگاهی با بی‌توجه‌ای نثارش می‌کند و زیر لب می‌گوید:

-تیپ من خوبه؛ اما اون، احساس می‌کنم یه کلاغ جلوم نشسته و با خودخواهی

به چشم‌هام نگاه می‌کنه!

کیانا با تعجب به یکی از بزرگترین خلافکارها با آن لباس سرتاپا مشکی خیره

می‌شود:

-این رو به خودش نگي يك وقت!

پوزخندی می‌زند و سیگار را از بین لب‌هایش برمی‌دارد، بین انگشت‌هایش

می‌گذارد و حینی که از مبل‌های مشکی رنگ بلند می‌شود خیلی آرام زمزمه

می‌کند:

-دلم برات تنگ نمیشه!

بعد هم با ناز و عشوه‌ای زیرکانه به سمت ساواش می‌رود. ساواش موهایش

مشکی و کوتاه است، برق گردن‌بند کلاغ در گردنش زیادی چشم را می‌زند، لقبش

کلاغ سوخته بود! زیرلب می‌نالد:

-وای تیپ مشکی؟ واقعا احساس می‌کنم با یه کلاغ دیدار دارم!

\*\*\*

\*ساواش\*

روی یک مبل زرشکی رنگ ولو شده است و با بی توجه‌ای به دخترک نگاه می‌کند، به او که می‌رسد یهو زمزمه می‌کند:

-مجبور نبودی خودت رو شبیه گوجه کنی دخترم!

خشکش می‌زند و با بهت به لباس حریر قرمز و ناخن‌های سرخش نگاه می‌کند.

-موهاتم که قرمزه! خودت خجالت نمی‌کشی؟ مگه گوجه‌ای؟

به داد لبخند خشک شده روی صورتش می‌رسد و بی توجه به حرف‌های چرت مرد می‌گوید:

-می‌خواید به یه نوشیدنی مهمونم کنید؟

ساواش تلخ می‌خندد و دستش را روی کمر دخترک می‌لغزاند:

-حتماً گوجه!

لباس حریر قرمز زیادی کوتاه است و لعنت، پاهایش از زانو به بعد کاملاً بیرون است؛ اصلاً مسئله غیرت نیست! غیرت؟

آن هم برای یک گوجه که فقط چند دقیقه است در ظاهر او را شناخته است، البته آن هم دست و پا شکسته؟ نه خیر!

تنها نگران این است جاسوس گلگون وقتی غرق در خون خودش است صحنه‌ای زننده و تمام قرمز را ایجاد نکند!

فقط نگران حضور پلیس‌هاست، هرچند به باور نرسد! لهجه انگلیسی دخترک هم کاملاً روی اعصاب است، مثلاً می‌خواهد بگوید من دقیقاً کف کف اسکا تلند بین دخترهای جذاب مو قرمز به دنیا آمدم؟ نه خیر! موهای قرمز چند بار رنگ

شده‌اش زیادی تابلو است! مخصوصاً برای اوپی که همسرش یک اسکاتلندی  
اصل است! لب‌هایش را به نزدیکی گوش‌هایش می‌رساند و می‌گوید:  
-می‌خوای بریم اتاقم؟ این‌جا زیادی شلوغه!  
چشم‌هایش کشیده است و سایه‌ی قهوه‌ای باعث شده کشیده‌تر شود:  
-باشه!  
دستش را می‌گیرد و به سمت پله‌ها می‌کشد؛ دخترک همانند دیوانه‌ها از پله‌ها  
بالا می‌آید، او نخورده مست است!  
از پله‌ها بالاتر که می‌روند، به سمت در سفید اتاق ساواش کشیده می‌شوند، در  
را که باز می‌کند، دخترک مثل دیوانه‌ها دست‌هایش را می‌گیرد و روی صورتش  
می‌گذارد. نزدیک‌تر می‌شود! نزدیک‌تر و نزدیک‌تر...  
ساواش هنوز فرصت فکر کردن و بستن در را پیدا نکرده که در یک دقیقه  
سردی چاقو با گردنش لبخند را به لبش برمی‌گرداند!  
دقیقا همان زمانی که فکر می‌کرد، دخترک قصد حمله می‌کند؛ طی یک حرکت  
پاهایش را می‌گیرد، برعکس می‌شود و با دست‌های خودش چاقو را در قلبش فرو  
می‌کند، لب‌هایش مثل یک ماهی باز و بسته می‌شوند.  
به گمان، رفیقش کیانا هم تا الان به جمع عزرائیل و خانواده‌اش پیوسته باشد؛  
امیدوارانه دعا می‌کند عزرائیل پشت و پناه جفتشان باشد!  
تن دخترک از میان دستانش سر می‌خورد و مثل یک ماهی قرمز کوچک روی  
تخت می‌افتد.  
لکه‌های خون، پارچه‌های سفید تخت را کثیف کرده است. دستش را به سمت

گردنبند کلاغش می برد؛ لعنتی! خونی شده است؟ شاید بهتر باشد این یکی گردنبند کلاغ را هم روی جنازه ی این جاسوس کثیف بگذارد، او صدها مدل از این گردنبند دارد!

این هم جنازه نود و نهمی بود؛ پس این گردنبند دقیقاً باید روی قلبش باشد، همان جایی که با ضربه ی دردناک چاقو پاره شد، خب همه چیز همان طور که می خواست جذاب پایان یافت!

بهتر است برود؛ چند دقیقه دیگر کل این عمارت و آدم هایش بر اثر آتش سوزی نابود می شوند و بعد او تعداد زیادی کلاغ سوخته دارد!

"تبر خونی"

از آنجایی که احساسات آن چنانی نداشتم، هیچ وقت داستان و رمان های عاشقانه ننوشتم؛ هر زمان هم نوشتم یک چیز مسخره درآمده است، این شد که چند سال پیش کتاب تبرخونی را تمام کردم.

تا به حال اصلاً اطلاع نداشتم که هرچه بنویسم واقعی می شود! اصلاً نمی دانستم داخل داستان خودم زندانی می شوم و تا پایانش قرار است بازی کنم!

\*\*\*

وقتی چشم هایم را باز می کنم داخل یک اتاق با تخت صورتی و پرده های قهوه ای هستم، کنار تخت یک میز است و روی آن یک گلدان و یک ساعت است. این اتاق و دیوارهای صورتی رنگش هیچ شباهتی به اتاق بی روح خودم ندارد؛ ولی عجیب برایم آشناست. انگاری خودم برای هر قسمتش تصمیم



گرفته‌ام. یک جرعه کافی است... یادم آمد! این اتاق لولا است. همان دختری که خودم با قلمم چشم‌هایش را بزرگ و لب‌هایش را سرخ کردم. خودم اخلاقش را تند کردم تا بتواند از پس قتل‌هایش این‌جا در امان باشد؛ اما من... این‌جا چه می‌خواستم؟ این‌جا اتاق او بود آن هم در یک کتاب به نام تبر خونی! بر طبق سناریو در این قسمت صدای مادرش لورا را از آشپزخانه می‌شنوم؛ اما الان لولایی وجود ندارد که به سمت مادرش برود! این کار من است. من به جای شخصیت لولا در این داستان بازی می‌کنم. با ترس از اتفاقی که می‌دانم چیست از در خارج می‌شوم بر طبق انتظارم بر سر راهم کلی پله است. آرام و بی‌سر و صدا از پله‌ها پایین می‌روم. جالب‌تر آن است که این چری بوک چهارصد صفحه‌ای است و حالا من از آخر این داستان دقیقا همان‌جایی که لولا کشته می‌شود، شروع کرده‌ام. حتی نمی‌دانم، وقتی می‌دانم که قرار است کشته بشوم چرا دارم با پای خودم به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم؟

اینجا شاهزاده‌ای با اسب سفید وجود ندارد تا نجاتم بدهد چون خودم این را خواستم. گفته بودم که من از عاشقانه‌ها بدم می‌آید. بنابراین در داستان لولا هیچ عشقی وجود نداشت، تنها از تمام خشم و نفرت من در این داستان استفاده کرده بودم تا وحشتناک شود!

چقدر هم عالی! چون تیرگی داخل خانه و صدای شکستن ظرف‌ها از آشپزخانه، به اندازه‌ی کافی لرز به تنم می‌نشانند. الان که به نزدیکی آشپزخانه رسیده‌ام زمان آن است که مادر لولا با یک تبر خونی که از قضا با همان، پدر لولا را کشته است، دخترکش را هم به قتل برساند!

یادم می‌آید در این قسمت لولا خیلی ترسیده بود؛ اما الان خودم حال او را دارم. از ترس دست‌هایم یخ بسته است و مطمئناً رنگ صورتم هم پریده است. دیگر صدای شکستن ظرف‌ها قطع می‌شود؛ بیشتر می‌ترسم. خودم این داستان را خلق کردم و می‌دانم این‌جا تازه اول بازی‌ست!

دلم نمی‌خواهد بعد از کشته شدن توسط مادرم روحم در خانه سرگردان بشود؛ اما خوب این چیزی بود که ذهن مریض خودم آن را خلق کرد. حالا از خودم خودم‌هایم بگذریم؛ چرا مادرش نمی‌آید تا با تبر گردنم را بیخ تا بیخ ببرد؟ ای تُف بر این زندگی... چرا آن‌قدر ترسیده‌ام؟ یادم می‌آید تا الان باید گردنم گوشه‌ی مبل‌های قهوه‌ای رنگ افتاده باشد و شُره‌های خون کل اتاق را گرفته باشد!

می‌خواهم یک تصمیم بزرگ بگیرم؛ اما همان لحظه مادر دیوانه‌اش که خودم خلقش کردم با موهای ریخته شده در روی صورتش به طرفم حمله‌ور می‌شود، تبر بزرگی با خون‌های رویش را به طرفم می‌فرستد، جاخالی می‌دهم و ترسیده از پله‌ها بالا می‌روم. دنبالم می‌آید؛ اما در بین راه درحالی که من روی پله‌ی آخری هستم روبه‌رویم می‌ایستد و انگشت اشاره‌اش را به خون روی تبر می‌زند. با پوزخند به انگشت خونی‌اش نگاه می‌کند و با میل آن را در دهانش فرو می‌برد. چندشم می‌شود و حال پی می‌برم من چه دیوانه‌ای بودم با این داستان‌هایم! سریع‌تر وارد اتاقم می‌شوم و در را قفل می‌کنم؛ از آن جایی که در داستان لولا هم این کار را می‌کند و مادرش از در مخفی وارد می‌شود، کتابخانه را کنار می‌زنم و در مخفی را هم قفل می‌کنم. دیگر هیچ راهی برای وارد شدن به اتاق وجود



ندارد.

با سردی چیزی بر روی گردنم، متوجه نبستن در بالکن که قسمتی از آن به اتاق مادرش هم راه داشت می شوم.

اتاق نبود که، هزارتا در برایش گذاشته بودم!  
مادرش با حالتی چندش کنار گوشم لب می زند.

-خداحافظ لولا!

او فکر می کرد من دخترک احمقشم؟ باورم نمی شود چرا تا الان آن قدر از شخصیت هایم متنفر نبودم؟ قبل از تصمیم هرچیزی فشار تبر بر روی گردنم بیشتر می شود... با درد به خون فواره زده از گردنم خیره می شوم؛ درد زیاد می شود و امانم نمی دهد، مطمئنم چند دقیقه دیگر گردن قطع شده ام را زیر تخت می اندازد تا قربانی بعدی آن را پیدا نکند!  
حتی پنهان کردن هایش هم مسخره است. ...  
قبل از مرگم بی جان لب می زنم:

-خدا ل... لعنتم... ک... کند... با نوشتن... این تبر... خونی!

نوزده شهریور ۱۴۰۳

پایان.



" برای دانلود آثار بیشتر به [cherrybook.ir](http://cherrybook.ir) مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



*Chemylbook.ir*